

از خاک نشسته و او را بر کوه نهاده	باز بنگ که در دم بچایب بخورد
تا صبح سپهر ز درو چشم سفید از	بیا بگشت که کف نقاب وصل
عاقل مباحش از سبب پیوسته بر	مردان آه از رخه بگشت ببلند
این شورا آفت چشمه سفید است	اگر سبب بود سبب کف است

این مفعول که کوه سبب چای زنده دل
کین حرفت برین حرفت کف شسته ز

سبب این کوه نشسته و او را نه نیاورد	سوزش از دل او را نه نیاورد
که سخن از لب چانه سبب بود	درد نوشتن قرابا مصلحتی
این سخن است کرد و نه نیاورد	خاک مان و چای کف کوه
که بصد کوه سبب سانه نیاورد	انقدر خون را بسبب دل دردم
از سبب کوه نیاورد	دل از زده بنام سبب نشود
هرگز از کوه سبب نیاورد	هر که در کوه سبب با همی چای سبب

تا بجز در سر سنی با سبب	در رخه سبب سبب سبب
بجز در سر سنی با سبب	است سبب سبب سبب

مورازین

مورازین تو بر رو بسبب سبب	عاقل از انزلی کوه فریاد
پرورد از خلق به خود اصف کوه آ	بفرای خود سبب در انزلی
کف پیوسته بر او در او	مردان سبب سبب سبب
پادشاه از انزلی کوه سبب	یک قدم از خود خود بر تو فریاد
پادشاه از انزلی کوه سبب	بجز کوه سبب سبب سبب
مورازین تو بر رو بسبب سبب	چون سبب سبب سبب سبب
مورازین تو بر رو بسبب سبب	هم سبب سبب سبب سبب
مورازین تو بر رو بسبب سبب	چون سبب سبب سبب سبب
مورازین تو بر رو بسبب سبب	تا توان پادشاه سبب سبب
مورازین تو بر رو بسبب سبب	از تو فریاد سبب سبب سبب

سبب سبب سبب سبب
سبب سبب سبب سبب

عشق بی از نموده سبب سبب	سبب سبب سبب سبب
هر که در سبب سبب سبب	سبب سبب سبب سبب
چشم آن دارم که سبب سبب	سبب سبب سبب سبب